

بوی گل و غنچه دل نوزد

بر من نه پاک تو پای تو افتم  
 بود غمی نه دل تکیه کاهت  
 بقول دایه یوسف در دنیا  
 بیای خود ز لیلی سوی او شد  
 بزاری گفت کای نوزد و  
 ز خود کردی نخت امید دارم  
 قنادم در زبان مردم از تو  
 گرفتم آنکه در چشم تو خوارم  
 مده زین خواری و بل اجباری  
 دل ریشم نمک قار لبت  
 مده ره در وفادارم نمک را  
 شد از انفاس فونو که کام  
 بل تزمین او چون باد بر قامت

زینجا از طبع جلدت ساز بزم  
 بیک گفت کز لکی در کای نوزد  
 ز لیلی رنگ آن صفرای غنچه  
 بیشتن گفت لکلی ناز غنچه  
 چرا در پیدار زبان تلخ کام  
 اگر دیده زوی پرورداری  
 اجازت کرد بود ارم بردنش  
 بگفتند که هر گفت و کوی  
 بفرمای تا برون آید حرمان  
 که ما از جان و دل مشتاق ایم  
 تریخی کز تو اکنون بر کف قامت  
 بریدن میرخش نیکو نیایه  
 ز لیلی دایه را سویش است

برون ز